**بسمه تعالی**

**خواستگار سمج**

 فردای آن روز دوباره سروکلّۀ آقای مهندس پیدا شد. آنها به اتفاق آقای یادگار و خانم عیوقی که حالا هر جا هستند، خدا حفظشان کند، مرا پیش آقای طاهری بردند تا به قول خودشان برای ازدواج قانع کنند. من نیز قبل از آن که آنان صحبت را شروع کنند، گفتم: حاج آقا به من می‌گویند ازدواج کن. من که نمی‌توانم از خانه بیرون بروم. چه کسی تربیت فرزندان مرا تضمین می‌کند؟ بچه، مراقبت و رسیدگی می‌خواهد. تا از خانه بیرون می‌رود، باید رفت و دید با چه کسانی معاشرت می‌کند. اگر دزد، معتاد و... شد چه کسی جواب مرا می دهد؟

 حاج آقا فرمودند: ایشان که خودشان دارند جواب خودشان را می‌دهند. من به ایشان چه بگویم؟ در ظاهر، حرف حق می‌زنند. حالا شاید با گذاشتن شرایطی از تصمیمشان منصرف شوند. من بلافاصله گفتم: بله، حاج آقا! اگر ایشان امضا بدهند وقتی بچه‌دار شدیم یک نفر را بیاورند تا مواظب رفت‌و‌آمد بچه‌ها باشد، من قبول می‌کنم. او خندید و گفت: این که می‌شود دو تا زن! هر مردی آرزوی این شرط را دارد. من بلافاصله وسط حرفش پریدم و گفتم: نخیر آقا، از این خبرها نیست. گفتم: پرستار بچه‌ها. چقدر شما مردها بی‌جنبه‌اید! دوباره خندید و گفت: حالا درباره‌اش فکر می‌کنم. بعد‌ها خودم دوباره به آقای یادگار گفتم: من تصمیمم از همان اول منفی بود. به او بگویید نمی‌خواهد فکر کند و او هم دیگر چیزی نگفت و این مسئلۀ خواستگاری تمام شد.